

غزل شماره 34

شفیعی کدکنی

نفسم گرفت ازین شب در این حصار بشکن
در این حصار جادویی روزگار بشکن
چو شقایق از دل سنگ بر آرایت خون
به جنون صلابت صخره ی کوهسار بشکن
تو که ترجمان صبحی به ترنم و ترانه
لب زخم دیده بگشا صف انتظار بشکن
...سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی؟
تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
بسرای تا که هستی که سرودن است بودن
به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن
شب غارت تاران همه سو فکنده سایه
تو به آذرخشی این سایه ی دیوسار بشکن
ز برون کسی نیاید چو به یاری تو اینجا
تو ز خویشتن برون آسپه تار بشکن